✨ثبات قدم-بخش ششم

لان وانگجی دستش را دور کمر وی ووشیان حلقه کرده و بیچن را برداشت.سوار بر شمشیر روی قایق بچه ها فرود آمدند.وی ووشیان کمی می لرزید وقتی لان وانگجی آرام نگهش داشت سر جای خود ایستاد:«چه خبر شده ون نینگ؟ مگه نگفتی فقط میخوای یه نگاهی بندازی و بیای؟»

ون نینگ گفت:«متاسفم ارباب جوان...همش تقصیر منه...من به موقع برنگشـ...»

جین لینگ تیغه شمشیر را به طرف وی ووشیان گرفته و غرید:« لازم نکرده ادای آدمای درستکارو در بیاری!»

وی ووشیان گفت:«جین لینگ،اول اون شمشیر رو بیار پایین!»

جین لینگ گفت:«نمیارم!»

وی ووشیان خواست چیز دیگری بگوید که ناگهان بغض جین لینگ ترکید.وقتی می گریست بقیه سر جای خود خشکشان زد.وی ووشیان با گیجی،قدمی به جلو نهاده و گفت:«...چی....چی شده آخه؟»

جین لینگ با چهره ای پر از اشک فریاد میزد و هق هق کنان میگفت:«این شمشیر بابامه من نمیارمش پایین!»

او شمشیر جین زیژوان،سویهوا را محکم بغل کرده بود.این شمشیر تنها چیزی بیادگار مانده از پدر و مادرش برایش بود.جین لینگ اکنون که اینطور در برابر جمعیت زار میزد،چهره ای شبیه به جیانگ یانلی گرفته بود که از سر نا امیدی می نالید و می گریست.در بین پسران همسن جین لینگ،برخی ازدواج کرده و برخی که سنشان کمی بالاتر بود پدر شده بودند برای آنان اینطور گریستن عملی حقارت آمیز محسوب میشد.حالا او در برابر دیگران اینگونه زار میزد مگر چقدر احساس نا امیدی میکرد؟

وی ووشیان برای لحظاتی نمیدانست باید چه کاری بکند.به لان وانگجی نگاه کرد انگار از او یاری میخواست ولی لان وانگجی قطعا آخرین نفری بود که در چنین مواقعی میتوانست کمک کند.در این لحظه صدایی از همان حوالی شنیده شد:«آ–لینگ!»

قایق های بزرگی آن قایق ماهیگیری کوچکی که آنان درونش بودند را محاصره کردند.هر کدامشان پر از تهذیبگر بود و روی عرشه هر قایق یک رئیس مکتب حضور داشت.قایق مکتب یونمنگ جیانگ در طرف راست قایق ماهیگیری ایستاد.آندو قایق فاصله ای کمتر از 30 متر با هم داشتند.کسی که او را صدا زد،جیانگ چنگ بود که در لبه قایق ایستاده بود.جین لینگ با دیدن داییش اشکهای خود را پاک کرده و فین فین کنان برخاست.کمی به اطراف نگریست سپس تصمیمش را گرفته و بسمت قایق جیانگ چنگ پرید.جیانگ چنگ او را گرفت:«چت شده؟ کسی اذیتت کرده؟»

جین لینگ چشمان خود را پاک کرده و جوابی نداد.جیانگ چنگ سر خود را بالا گرفته و نگاه تندی به قایق ماهیگیری انداخت.نگاه سردش از ون نینگ گذشت و بر وی ووشیان فرود آمد در همان لحظه لان وانگجی از روی قصد یا سهوا با ایستادن جلوی وی ووشیان دید او را مسدود کرد.یکی از روسای قبایل با لحن تندی گفت:«وی ووشیان تو چرا داخل اون قایق هستی؟»

لحنش تا حدی تردید آمیز بود اما هر کس آن را میشنید احساس بدی میکرد انگار که وی ووشیان با قصد و نیست شومی به آن بچه ها نزدیک شده است.اویانگ زیژن گفت:«رئیس مکتب یائو،چرا اینطوری حرف میزنی؟ اگه ارشد وی میخواست کاری کنه الان هیچ کدوم راحت تو قایقمون ننشسته بودیم که!»

وقتی او این حرف را زد اکثر تهذیبگران ارشد پیر به تندی نگاهش کردند.اگرچه حرفش حقیقت داشت اما هیچ کسی دوست نداشت آن را بشنود.لان سیژویی بلافاصله گفت:«زیژن درست میگه!»

بیشتر پسرها هم سر تکان دادند.جیانگ چنگ کمی چانه خود را پایین گرفته و گفت:«رئیس مکتب اویانگ!»

رئیس مکتب اویانگ با شنیدن نام خود،چشمانش بشدت به پلک زدن افتادند.جیانگ چنگ با صدایی چون یخ ادامه داد:« اگه درست یادم باشه این آقا کوچولو پسر شماست درسته؟ زبون تندی داره!»

رئیس مکتب اویانگ گفت:«زیژن،برگرد...بیا پیش پدرت!»

اویانگ زیژن با سردرگمی گفت:«بابا مگه خودت نگفتی برم تو قایق بچه ها که مزاحم شماها نباشم؟»

رئیس مکتب اویانگ عرق روی پیشانی خود را پاک کرده و گفت:«بسه! امروز بیش از حد خودنمایی کردی... یالا پاشو بیا اینور!»

مکتب آنها در بیلینگ بود و به یونمنگ نزدیک بودند اما از لحاظ قدرت نمیتوانستند با هم رقابت کنند.طبیعتا نمیخواست جیانگ چنگ نسبت به پسر او کینه ای داشته باشد آنهم بخاطر چند کلمه ای که به طرفداری از وی ووشیان زده است...جیانگ چنگ پیش از بازگشت به کابین خود یکبار دیگر به وی ووشیان و لان وانگجی نگاه کرد بعد دستش را روی شانه جین لینگ نهاد و او را با خود برد.رئیس مکتب اویانگ نفس راحتی کشید بعد بطرف پسر خود برگشت و سرزنش کنان گفت:«چ-چ-چطور جرات میکنی؟؟هر روز داره کمتر به حرفای من اهمیت میده...میای اینجا یا نه؟؟ اگه نیای خودم میام سر وقتت!!»

اویانگ زیژن با نگرانی گفت:«بابا،تو برو داخل بشین استراحت کن...هنوز انرژی معنویت برنگشته نمیتونی بیای اینجا ...خواهش میکنم بی هوا سوار شمشیر نشیا!»

در آن لحظه نیروی معنوی همگان به کندی بهبود می یافت.اگر خودشان را مجبور میکردند روی شمشیر بایستند حتما بر زمین سقوط میکردند.اصلا بهمین دلیل بود که آنان داشتند روی آب پیش میرفتند و از اساس هیکل رئیس مکتب اویانگ سنگین بود و نمیتوانست سوار بر شمشیر بیاید و پسر خود را ببرد.او با خشم آستین های خود را تکانی داد و به کابین بازگشت.نیه هوایسانگ در قایق بعدی با صدای بلندی میخندید.تمام رهبران مکاتب در سکوت تماشایش میکردند ولی

بیشترشان پراکنده شدند.وی ووشیان که دید اوضاع درست شده نفس راحتی کشید.همین که کمی خیالش راحت شد خستگی بر وجودش چیره گشت و گوشه ای افتاد. بنظر میرسید بخاطر عدم تعادل قایق است که نمیتواند درست بایستد ولی در حقیقت آنقدر خسته بود که توانایی هیچ کاری را نداشت.پسرها بی توجه به خون و کثیفی روی بدنش سراسیمه بطرفش رفتند تا مانند لان سیژویی به او نیز کمک کنند.هرچند نیازی به کمک آنها نبود زیرا لان وانگجی به آرامی کنارش نشست یک دست خود را زیر بازو و دست دیگرش را زیر زانوهایش نهاده و به یکباره از روی کف عرشه بلندش کرد.

وی ووشیان را همانطور نگهداشته به طرف کابین رفت.درون کابین جایی برای دراز کشیدن وجود نداشت تنها چهار سکوی بلند آنجا بود.بهمین دلیل لان وانگجی با یک دست کمر وی ووشیان را گرفته و سر او را روی شانه خود نهاد سپس با دست دیگر چهار سکو را شکست و به یک تخت بزرگ که برای خوابیدن مناسب بود تبدیلشان کرد. و وی ووشیان را با مهربانی روی آنجا خواباند.لان سیژویی تازه فهمید لان وانگجی غرق در خون است ولی بانداژی که دستش با آن بسته شد تکه ای از آستین وی ووشیان بود که او دور انگشت دست چپش بسته بود.

پیش از اینها فرصت نداشت به ظاهر او توجه کند ولی حالا لان وانگجی دستمالی بیرون کشیده و داشت خون روی صورت وی ووشیان را پاک میکرد.خیلی زود دستمال به خون سرخ و سیاه آغشته شد.هرچند او صورت وی ووشیان را تمیز کرد اما هنوز بدن خودش را تمیز نکرده بود.لان سیژویی خیلی سریع دستمال خود را به طرف او دراز کرد:«هانگوانگ جون!»

لان وانگجی دستمال را از او گرفته و پایین را نگریست و با دستمال صورت خود را پاک کرد و صورتش به سفیدی قبل بازگشت.بچه ها خیالشان راحت شد.هانگوانگ جون از دید آنان زمانی عادی بنظر میرسید که صورتش چون یخ تمیز و صاف باشد.اویانگ زیژن گفت:«هانگوانگ جون،چرا ارشد وی غش کرد؟»

لان وانگجی گفت:«خسته اس»

لان جینگ یی که شگفت زده شده بود گفت:«من فکر میکردم ارشد وی هیچ وقت خسته نمیشه!»

دیگر پسرها همانند او گیج شده بودند.فرمانده ییلینگ افسانه ای بدلیل خستگی نبرد با اجساد متحرک غش می کند؟ همه آنها تصور میکردند فرمانده ییلینگ باید با یک اشاره انگشت از پس همه شان بر بیاید...هرچند لان وانگجی سر خود را تکان داد و تنها چهار کلمه گفت:«همه ما انسان هستیم!»

همه آنها انسان بودند.چطور میشد انسانی خسته نشود؟ چطور میشد آنها تا ابد بدون خستگی سرپا بمانند؟

لان وانگجی تمام سکوها را کنده بود در نتیجه پسرها تنها می توانستند بصورت دایره وار چمباتمه بزنند و با نگرانی وضعیت را دنبال کنند.اگر وی ووشیان بیدار بود شیطنت میکرد و میتوانست سر به سر همه آنها بگذارد آن موقع کابین کاملا سرزنده بنظر میرسید ولی وی ووشیان که خواب بود.هانگوانگ جون مانند همیشه شق و رق کنارش نشسته بود.معمولا در این زمان ها کسی چیزی میگفت تا جو را کمی پر نشاط کند ولی لان وانگجی حرفی نزد و دیگران هم جرات نداشتند چیزی بگویند.پس از اینکه مدتی در کابین چمباتمه زدند همه جا را سکوت عمیقی فرا گرفت.پسرها در دل میگفتند:«...چقدر کسل کننده!»

آنها آنقدر خسته شدند که سعی میکردند با هم ارتباط چشمی ایجاد کنند:«چرا هانگوانگ جون هیچی نمیگه؟ ارشد وی چرا بیدار نمیشه؟»

اویانگ زیژن درحالیکه گونه های خود را محکم چسبیده بود با چشم به اطراف اشاره کرد و گفت:«هانگوانگ جون همیشه اینقدر ساکته؟ ارشد وی چجوری کنارش دوام میاره ....؟»

لان سیژویی در سکوت سر تکان داد و با اطمینان گفت:«هانگوانگ جون همیشه همینطوری بوده!»

ناگهان وی ووشیان چینی به ابروهایش داد.سر خود را کمی کج کرد.لان وانگجی آرام سرش را به شکل قبل بازگرداند تا بعداً گردن درد نگیرد. وی ووشیان زمزمه کنان گفت:«لان جان!»

همه فکر کردند او بیدار شده پس شدیدا هیجان داشتند اما چشمان وی ووشیان هنوز بسته بودند.نگاه لان وانگجی شبیه همیشه بود:«امم،من اینجام!»

وی ووشیان ساکت ماند.انگار خیالش راحت شد و چرخی زده و کمی به لان وانگجی نزدیک شد و آسوده خوابید.پسرها همانطور به آنها خیره شده بودند.بنا به دلایلی گونه هایشان سرخ شد.لان سیژویی اولین کسی بود که برخاست و با لکنت گفت:«ه-هانگوانگ جون، ما میریم بیرون یه کمی هوا بخوریم...»

آنها با عجله صحنه را ترک کرده و به عرشه پناه بردند.در آن باد شبانه انگار احساساتشان داشت خفه شان میکرد و به این شکل توانستند نفس بکشند.یکی از آنها پرسید:«چی شده؟ چرا اومدیم بیرون؟چرا؟»

اویانگ زیژن صورت خود را پوشاند:« منم نمیدونم چی شد فقط خیلی یهویی حس کردم نباید اونجا بمونیم!»

برخی به همدیگر اشاره میکردند:«چرا صورتت سرخ شده؟»

«من چون تو رو دیدم بهم سرایت کرد!»

ون نینگ از همان ابتدا قدمی برای کمک به وی ووشیان برنداشت.حتی بدنبال آنان در کابین هم نرفت و همانجا روی عرشه نشست.ابتدای امر پسرها متعجب بودند که چرا دنبال آنها نمیرود ولی حالا فهمیده بودند که ژنرال شبح تصمیم عاقلانه و درستی گرفته است.هیچ نفر سومی نباید وارد آنجا میشد! ون نینگ وقتی دید آنها از کابین خارج شده اند برایشان جا باز کرد انگار میدانست اینطور میشود.هرچند لان سیژویی تنها کسی بود که به سمتش رفته و کنارش نشست.چند تن از پسرها من من کنان گفتند:«چرا یجوریه انگاری سیژویی خیلی با ژنرال شبح صمیمیه؟»

ون نینگ گفت:«ارباب جوان لان میشه صدات کنم آ-یوان؟»

مو به تن پسرها سیخ شد...ژنرال شبح می خواست اینقدر با آنها صمیمی شود؟

لان سیژویی با خوشحالی گفت:«البته!»

ون نینگ گفت:«آ-یوان،توی این همه سال حال و روز خوبی داشتی؟»

لان سیژویی گفت:«خیلی خوب بودم!»

ون نینگ سری تکان داد و گفت:«حتما هانگوانگ جون خیلی باهات مهربون بوده!»

لان سیژویی که دید او با چه لحن احترام آمیزی درباره لان وانگجی حرف میزند با او احساس نزدیکی بیشتری کرد:«هانگوانگ جون با من شبیه یه پدر یا برادر بزرگتر رفتار میکنه...اون حتی یادم داده چطوری گیوچین بزنم!»

ون نینگ پرسید:«هانگوانگ جون از کی داره ازت مراقبت میکنه؟»

لان سیژویی پس از کمی تفکر گفت:«درست یادم نیست ولی احتمالا از وقتی چهار یا پنج سالم بوده من درباره سالهای قبل تر چیز زیادی یادم نیست ولی شک دارم وقتی خیلی کوچولو بودم هانگوانگ جون ازم مراقبت میکرده چون فکر کنم اون زمان هانگوانگ جون گوشه نشین بود و مراقبه میکرد!»

او ناگهان بیاد آورد اولین باری که هانگوانگ جون به گوشه نشینی نشسته مصادف با اولین محاصره تپه های تدفین بوده است.درون کابین،هانگوانگ جون به در نگاه میکرد که بچه ها هنگام فرار پشت سر خود بسته بودند.دوباره به وی ووشیان که سرش بشکل بدی کج شده بود خیره شد.او دوباره چینی به ابرو انداخته و سرش خود را به چپ و راست می چرخاند بنظر میرسید احساس نامساعدی دارد.لان وانگجی برخاست و بطرف در رفت و چفتش را بست.سپس برگشت و کنار وی ووشیان نشست او را به آرامی بلند کرد و در میان بازوهای خود جای داد.

این بار وی ووشیان،دیگر سر خود را تکان نداد.بطرف سینه او چرخید و بنظر میرسید در بهترین حالت به خواب رفته است.لان وانگجی وقتی آسودگی او را دید،همانطور که او را در آغوش داشت به چهره اش زل زده بود.موهای سیاهش روی شانه ریخته بودند.ناگهان وی ووشیان با همان چشمان بسته یقه لباس لان وانگجی را گرفت و با انگشتانش انتهای نوار پیشانی بند او را چسبید.مشتش بشدت محکم بود.لان وانگجی سعی کرد انتهای نوار را از دست او در بیاورد اما موفق نشد.مژه های وی ووشیان کمی به لرزه افتاد.....

کمی بعد وی ووشیان بالاخره بیدارشد.وقتی چشمان خود را گشود اولین چیزی که دید سقف چوبی کابین بود.سر جای خود نشست.لان وانگجی جلوی پنجره چوبی نشسته و به ماه تابان و رودخانه خیره شده بود.وی ووشیان گفت:«هاه،هانگوانگ جون،من غش کردم؟»

لان وانگجی به آرامی به طرف او برگشت و گفت:«بله!»

وی ووشیان پرسید:«پیشونی بندت کو؟»پس از پرسیدن این سوال پایین را نگاه کرد و گفت:«عه؟ چی شده؟ این چرا تو دست منه؟» او پاهای خود را روی سکوها تکان داد و گفت:«وای متاسفم،من وقی خوابم دوست دارم یه چیزی رو بغل کنم یا بچسبم به یه چیزی...واقعا منو ببخش!»

لان وانگجی پس از لحظه ای سکوت پیشانی بند خود را پس گرفته و گفت:«اشکالی نداره!»

اگرچه وی ووشیان بسختی سعی میکرد جلوی خنده خود را بگیرد اما بیاد آورد آن موقع واقعا میخواست بخوابد اما انتظار نداشت آنقدر ضعیف باشد که غش کند و بیفتد.او اگرچه می لرزید اما لان وانگجی با سرعت او را بلند کرده بود البته وی ووشیان کمی احساس شرم میکرد و نمیخواست چشم بازکند و به او چیزی بگوید زیرا نیازی به این کارها نبود و میتوانست از جای خود برخیزد.درعین حال هم نمیخواست این خوشی مجانی را پس بزند اگر میشد او را در آغوش گرفته ببرند چه اجباری به روی پا بلند شدن بود؟!

وی ووشیان گردن خود را مالید و در دل با حسرت گفت: *آه،لان جان،اون واقعا....اگه میدونستم اصن بیدار نمیشدم اگه بیهوش میمونم میتونستم تا وقتی برسیم همینطور تو بغلش بخوابم!!!*

آنها ساعت سه صبح به یونمنگ رسیدند.جلوی دروازه و اسکله لنگرگاه نیلوفر روشن بود و مانند تکه ای طلا روی آب می درخشید.در گذشته کم پیش می آمد اینهمه قایق با اندازه های مختلف در اسکله جمع شوند.نه فقط نگهبانان دروازه که پیرمردهایی که نیمه شب در آنجا بساط میکردند هم با شگفتی به این جمعیت خیره شده بودند.جیانگ چنگ اولین کسی بود که از قایق پیاده شد.او چند کلمه با نگهبانان سخن گفت و بلافاصله شاگردان مسلح بسیاری به طرف دروازه ها رفتند.تهذیبگران یکی یکی پیاده شده و توسط شاگردان مهمان مکتب یونمنگ جیانگ به داخل راهنمایی میشدند.رهبر مکتب اویانگ بالاخره توانست پسرش را گیر بیاورد.همانطور کشان کشان او را می برد و توبیخش میکرد.وی ووشیان و لان وانگجی از کابین خارج شده و به بیرون از قایق جستی زدند.ون نینگ گفت:«ارباب من این بیرون منتظرتون میمونم!»

وی ووشیان میدانست که ون نینگ به دروازه های لنگرگاه نیلوفر نزدیک نمیشود و جیانگ چنگ هم او را به درون راه نمیداد پس سرش را به نشانه پذیرش تکان داد.لان سیژویی گفت:«آقای ون،بزارین من اینجا همراهتون بمونم!»

ون نینگ گفت:«تو همراهم میمونی؟» کاملا خوشحال بود انتظار همچین چیزی را نداشت.

لان سیژویی لبخند زنان گفت:«بله،بهرحال ارشدهامون میرن داخل و درباره موضوعات مهم حرف میزنن...نیازی نیست من اونجا حاضر باشم...بیاین ما با همدیگه حرف بزنیم.خب کجا بودیم؟ارشد وی یه بچه دوساله رو مثل تربچه تو زمین میکاشت؟»

صدای او خیلی آرام بود اما وقتی راه می رفتند میشد صدایشان را شنید.وی ووشیان سر جای خود متوقف شد.لان وانگجی ابتدا ابرو بهم پیچاند ولی بعد دوباره به شکل عادی برگشت.وقتی سایه آنها هم از دروازه لنگرگاه نیلوفر گذشت.لان سیژویی پچ پچ کنان ادامه داد:«بچه بیچاره ولی میدونی من یادمه وقتی کوچیک بودم هانگوانگ جون منو مینداخت وسط یه عالمه خرگوش...بنظرم این حرکتشون شبیه همه....!»

استاد تعالیم شیطانی

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنین.

سایت myanimes.ir

myAnimes@

myAnimess@

myMangas@

مترجم :دختری با ماسک شیشه ای